

یادداشت .....	۱۱
کتاب اول از سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۸۳ .....	
چگونه نویسنده شدم .....	۱۵
طبعیت سرد داستان نویسی .....	۲۵
میثاق .....	۳۱
پرسش نامه مارسل پروست .....	۳۳
خواندن، نوعی خلق کردن است .....	۴۷
داستان‌های من در کوچه شکل می‌گیرد .....	۵۵
معیارهای من مطلق نیست .....	۶۵
گفت و گو با جمال میرصادقی نویسنده معاصر ایران .....	۹۱
گپی با جمال میرصادقی .....	۹۹
تألیف کتاب، از خود گذشتگی می‌خواهد .....	۱۰۷
نویسنده و سینما از رمان تراژیک من فیلم کمدی ساختند .....	۱۱۵
گفت و گو با داستان نویس معاصر جمال میرصادقی .....	۱۳۱
قضاوی زود است .....	۱۴۱
مسائل اجتماعی در داستان‌های ما شکوفا شدند .....	۱۴۹
درباره جمال میرصادقی .....	۱۵۹

۱۶۵	مثـل يـك تـب . . . . .
۱۷۳	زـندـگـي رـا به آـواـز بـخـوان . . . . .
۱۸۳	سـالـهـايـي كـهـ بـهـ سـرـعـتـ گـذـشتـ . . . . .
۱۹۵	گـفتـوـگـويـي دـيـگـرـ باـ جـمـالـ مـيرـ صـادـقـيـ . . . . .
۲۰۳	اختـلاـطـ باـ جـمـالـ مـيرـ صـادـقـيـ . . . . .
۲۱۷	تلـقـيـ شـماـ اـزـ مـعاـصـرـ بـودـنـ چـيـستـ؟ . . . . .
۲۲۱	نوـيـسـنـدـگـانـ پـشـتـيـانـ قـدـرـتـ نـيـسـتـنـدـ . . . . .
۲۲۳	اشـتـيـاقـ زـنـانـ بـرـايـ دـاـسـتـاـنـ نـوـيـسـيـ بـيـ سـاـيـقهـ اـسـتـ . . . . .
۲۲۵	آـثارـ مـيـنـيـ مـالـيـسـتـيـ مـانـدـگـارـ نـيـسـتـ . . . . .
۲۲۹	استـفـادـهـ اـزـ سـاخـتـارـ وـ نـشـرـ اـدـبـيـاتـ دـاـسـتـاـنـيـ كـهـنـ . . . . .
۲۳۳	ادـبـيـاتـ وـاقـعـيـ . . . . .
۲۳۵	ادـبـيـاتـ يـاـ اـدـبـيـاتـ تـخـيـلـيـ . . . . .
۲۳۷	سـهـ نـسـلـ دـاـسـتـاـنـ نـوـيـسـ اـزـ آـغاـزـ تـاـ اـمـروـزـ . . . . .
	<b>كتـابـ دـوـمـ،ـ اـزـ سـالـ ۱۳۹۲ـ تـاـ ۱۳۸۴ـ</b>
۲۴۳	انـسـانـ اـمـروـزـ بـاـ خـوـانـدـنـ رـمـانـ مـىـ توـانـدـ بـهـ تعـالـىـ بـرـسـدـ . . . . .
۲۵۱	ماـ نـسـلـيـ آـرـمـانـ گـرـاـ بـودـيمـ . . . . .
۲۶۵	منـ اـزـ جـمـالـ مـيرـ صـادـقـيـ حـرـفـ مـىـ زـنـمـ! . . . . .
۲۷۳	نـمـاـيـشـنـامـهـ نـوـيـسـانـ جـدـيدـ حـرـفـيـ بـرـايـ گـفـتنـ نـدارـنـدـ . . . . .
۲۷۷	ادـبـيـاتـ عـامـهـ پـيـسـتـ . . . . .
۲۷۹	كارـگـاهـهـايـ دـاـسـتـاـنـ نـوـيـسـيـ . . . . .
۲۸۷	پـلـهـ پـلـهـ تـاـ نـوـيـسـنـدـهـ شـدـنـ . . . . .
۲۹۵	بـشـرـ اـمـروـزـ نـمـىـ خـوـاهـدـ فـكـرـ كـنـدـ . . . . .
۳۰۱	دـاـسـتـاـنـهـايـ معـناـگـرـايـ نـوـيـسـنـدـهـهـايـ اـيـرانـيـ خـوـانـنـدـهـ چـنـدـانـيـ نـدارـدـ . . . . .
۳۰۷	نوـشـتـهـ بـرـ بـادـ . . . . .
۳۰۹	اـينـ چـشمـهـ گـلـ آـلـودـ . . . . .
۳۱۳	ادـبـيـاتـ مـهاـجـرـتـ كـوـچـهـ بـنـ بـسـتـ اـسـتـ . . . . .
۳۱۹	زـنـانـ بـدـونـ مـرـدانـ . . . . .
۳۲۷	روـزـگـارـ تصـوـيرـ اـسـتـ نـهـ كـلـمـهـ . . . . .

نمی توانیم تکنیک داستان نویسی را ایرانی کنیم!	۳۲۹
رمان نویسی ما در حد و اندازه جهانی نیست	۳۳۵
شبیه هم نمی شویم	۳۴۷
خودم را جست و جوگر می دانم	۳۵۵
روایت داستانی واقعه‌ای تاریخی	۳۶۹
نتیجه سانسور، پیدایش ادبیات زیرزمینی است	۳۸۱
پرده‌های همیشه افتاده	۳۸۹
سینماگران، اصلا برای نویسنده‌ها ارزش قایل نیستند	۳۹۳
معیارهای معتبر برای ارزندگی رمان	۳۹۹
نوشتمن برای من مثل هواست، هوایی که اگر استنشاق نکنم، می میرم ...	۴۱۱
گفت و گویی درباره آثار سیمین دانشور	۴۲۱
امیدوارم روزی در کوچه هترمندان عروس بیاورند	۴۳۹
راز ماندگاری، فتح افق هاست	۴۴۹
كتاب سوم با داستان‌ها	
دیوار	۴۶۹
بابا.	۴۸۵
فاجعه	۵۰۵
زنگ	۵۲۳
بیداری دریا.	۵۳۳
روشنان	۵۴۱
رستم و سهراب	۵۴۹
خوراک جگر	۵۵۷
چراغ‌ها	۵۵۹
افسونگر	۵۶۱
ورطه	۵۶۵
عشق	۵۸۵
شب زمستان	۵۸۹
محبوب	۵۹۳

## یادداشت

در میان گفت و گوهایی که با من شده، تنها سه گفت و گو، به پیش از انقلاب مربوط می‌شود و بقیه به سال‌های اخیر بر می‌گردد. واقعیت‌ش این است که من سه - چهارم از عمر نویسنده‌گیم از گفت و گو پرهیز می‌کرم و از آن خوش نمی‌آمد. به همین دلیل نه من با اهل مطبوعات میانه‌ای داشتم و نه آن‌ها با من و این موضوع گاه آن‌ها را به دشمنی با من بر می‌انگیخت. از این رهگذر، بد و بیراهه‌ای بسیاری شنیده‌ام و نوشته‌های ناروا و غیر منصفانه‌ای درباره آثار من در مطبوعات، به خصوص مطبوعات پیش از انقلاب آمده است که گاه تیرشان به سینه خودشان بر می‌گشت و حقارت خودشان را نشان می‌داد. هیچ یادم نمی‌رود یکی از همین آفایان منتقد، مطلب هجوآمیز و ناجوانمردانه‌ای بر یکی از آثار من نوشت که نه تنها تأثیر منفی نداشت، بلکه موجب شد که اثر من بیشتر خریدار پیدا کند. یکی - دو سال بعد، به اصرار دوستی حاضر شدم با او گفت و گو کنم. آمد و نشست و ضبط صوت‌ش را روشن کرد، اما هنوز نیم ساعتی از شروع گفت و گو نگذشته بود که گفت و گو را

قطع کرد و گفت: «آن مقاله هجوآمیز را برای این نوشتمن که فکر می‌کردم میرصادقی ذهنیت و افکار فلان حزب را دارد و خواستم او را بکویم، اما حالا می‌بینم اشتباه کرده‌ام و از او عذرخواهی می‌کنم.»

به همین دلیل، ما هیچ نقد سالمند نداشته‌ایم و منتقدهای ما بی‌غرض نبوده‌اند. البته این موضوع مربوط به امروز نیست، مربوط به دیروز هم هست، ممکن است برای فردا هم باشد، یعنی چون از ابتدا پایه و بنیان درستی نداشته، نقد شکل دیگری پیدا کرده. در اینجا اگر نویسنده عضو یکی از این محافل ادبی باشد، محافلی که مورد توجه اهالی مطبوعات هستند، اسمش و آثارش در بیشتر مطبوعات مرتب می‌آید. این وضعیت در گذشته هم وجود داشته. من تقریباً پنجاه سال است که می‌نویسم و می‌دانم چگونه کسانی را با تعریف به اوج می‌برند. نقدی هم که می‌نویسنند، اصلاً نقد نیست، ستایش نامه‌ای است بی‌محتوا و مبالغه‌آمیز. نقد در ایران دو صورت دارد یا ناسزا و تسویه حساب‌های خصوصی و ایدئولوژیک است یا ستایش و ننان قرض دادن. همیشه داد و ستدی بوده میان بعضی از نویسندها و اهل مطبوعات. همین مسأله مرا همیشه از مطبوعات دور نگاه داشته است و از گفت و گو کردن با آن‌ها پرهیز داشته‌ام.

گذشته از این همیشه فکر می‌کردم وقتی می‌شود حرف‌هایم را بنویسم، چه نیازی است که آن‌ها را به کس دیگری بگوییم، کس دیگری که ممکن است حرف‌های مرا تحریف کند، چنانکه بارها کرده‌اند و ناسزا‌ایی را متوجه من کرده‌اند.

اما وقتی سن آدم بالا می‌رود، نرم‌تر و انعطاف‌پذیر‌تر می‌شود. به طوری که امروز کمتر پیش آمده به گفت و گو کننده بی‌غرضی جواب رد بدhem. البته هنوز هم به سؤال‌های ژورنالیستی جواب نمی‌دهم،

سؤال‌هایی که مربوط به اشخاص خاص و موضوع‌های خاص می‌شود و بیشتر برای خواننده جلب کردن مطرح می‌شود؛ سوال‌هایی نظیر: «نظر تان راجع به رمان... چیست؟»، «نویسنده‌گان معاصر مورد نظر شما کدامند؟»، «داستان‌نویسی ما بعد از انقلاب پیشرفت کرده است یا نه؟» از این نوع سوال‌ها که بیشتر خوراک روز مطبوعات است و کنجکاوی خواننده را برمی‌انگیزد و روزنامه و مجله بیشتر فروش می‌رود.

به هر حال، از میان گفت‌وگوهایی که با من شده، آن‌هایی را انتخاب کرده‌ام که به شناخت افکار و آثار من کمک می‌کند. البته گفت‌وگوهای بسیاری با من شده که بعضی از آن را من دیده‌ام و در اینجا انتخابی از آن‌ها کرده‌ام و بسیاری را ندیده‌ام و از کم و کیف آن‌ها خبر ندارم.

این نکته را هم اضافه کنم که نظراتی در گفت‌وگوهای نخستین ابراز شده که بعدها مبسوط‌تر در بعضی از کتاب‌های من تکرار شده.

در گردآوری این گفت‌وگوها سوال‌های مشترک و تکراری را حذف کرده‌ام، و چون بیشتر این گفت‌وگوها از طریق تلفن صورت گرفته، لغزش‌هایی در آن‌ها راه یافته بود که تا حد امکان در بازخوانی آن‌ها را تصحیح کرده‌ام. گفت‌وگوها به ترتیب تاریخ‌شان تنظیم شده‌اند.

در پایان، از خانم عشتر رحمانپور برای بازخوانی متن و خانم فهیمه داودی برای حروف‌چینی دقیق سپاسگزارم.

اگر این گفت‌وگوها شناختی از داستان و ادبیات به خواننده‌گان مشتاق و جوینده بدهد و احیاناً گرهای از کار نوشتن نویسنده‌های جوان باز کند، هدف من از انتشار کتاب برآورده شده است.

## چگونه نویسنده شدم

«وقتی نوشتن بزرگ ترین گناه و بزرگ ترین لذت تو  
شد، تنها مرگ است که می‌تواند آن را از تو بگیرد.»

برای من هرگز روشن نیست که چطور و چگونه نویسنده شدم. وقتی به گذشته بر می‌گردم، می‌بینم هرگز به آن فکر نکرده بودم؛ اگر چه شاید آرزویش را داشتم، اما آن را پایگاه باشکوهی می‌دیدم که دست نیافتنی و رؤیایی می‌نمود و رسیدن به آن ناممکن و دور بود. نویسنده‌گی، مثل چراغی بود که از پشت مهی انبوه، کم کم و به تدریج به من نزدیک شد و همه ذهن و فکر و جان مرا در خود گرفت.

وقتی بچه بودم، دوست داشتم به قصه‌های مادرم و مادر بزرگ‌ها یم گوش بدhem و اغلب شب‌ها با قصه‌های آن‌ها به خواب بروم. گاهی هم با سر هم کردن اجزای بعضی از این قصه‌ها، قصه‌ای می‌ساختم و برای خواهر و برادر کوچکم تعریف می‌کرم.

روزی را به یاد می‌آورم که غمزده و سرگشته توی حیاط خانه‌مان

می‌گشتم، بعد از ظهر تابستانی بود و آفتاب داغ داغ. عمه و مادر بزرگم توی اتاق خواب بودند و همه جا ساكت و خاموش بود. در خانه را بسته بودند که من از خانه بیرون نروم. مادرم به علت دعوا و مراغعه‌ای که با مادر بزرگم کرده بود، به قهر از خانه رفته بود. غیبت او که شب‌ها و ظهرها با قصه‌ای خوابم می‌کرد، غصه‌ای سنگین روی دلم گذاشته بود.

توی حیاط می‌گشتم و حال خوشی نداشتم و کلافه بودم با قندشکنی می‌خواستم قفل در خانه را بشکنم و پیش بچه‌های کوچه بروم، اما موفق نشدم و در خانه مثل درهای طلسمن شده قصرهای قصه‌ها باز نمی‌شد.

خانه‌ای بود قدیمی با حیاطی دنگال و چند درخت کاج و یک درخت زردآلو و اتاق‌های تنگ آجری و تاریک و نمناک و یک انباری که در گذشته هیزم و زغال برای سوخت زمستان در آن ذخیره می‌شد و حالا از خرت و پرت و آت و آشغال و اثاثه‌های اسقاط و فکسنی انباشته بود.

همه خوابیده بودند و صدایی از جایی بلند نبود. از حیاط به انباری رفتم. اغلب می‌رفتم توی آن و با خرت و پرت‌هاییش خودم را سرگرم می‌کردم. این بار تا ته انباری رفتم. هوایش به سرفه‌ام انداخت. یکبار گربه‌مرده‌ای را از توش بیرون آورده بودیم. خواستم برگردم، چشمم افتاد به صندوقی در گوشۀ انباری. صندوق را خالی کردم، پر از اشیای قدیمی و کهنه و قراضه بود.

در میانشان چشمم افتاد به کتابی با جلد مقوایی رنگ و رو رفته. کتاب را برداشتمن، ورق‌هایش زرد شده بود و جایه‌جا آثار موش خوردگی در آن به چشم می‌خورد.

از انباری بیرون آمدم. گرد و خاک آن را با سر آستین پاک کردم. گوشاهای زیر سایه کاج، توی حیاط دراز کشیدم و نقاشی‌هایش را تماشا کردم و جمله‌های زیرشان را خواندم. اسمش، «کتاب مستطاب امیراسلان» بود. اسمش را از مادربزرگ شنیده بودم که می‌گفت هر که آن را خواند، آواره کوه و بیابان شده.

نقاشی‌ها را چند بار نگاه کردم بعد از اول کتاب شروع کردم به خواندن. کلاس چهارم ابتدایی را قبول شده بودم و می‌رفتم به کلاس پنجم، چه لغت‌های قلنبه و سلمبه‌ای داشت، نزدیک بود کتاب را بیندم و بگذارم کنار، اما چند صفحه‌ای که جلو رفتم، موضوع دستم آمد و چنان سرگرم کرد که نفهمیدم کی غروب شد و شب هم با خودم بردم به اتاق و خواندم و تا تمامش نکردم کتاب را زمین نگذاشتم. خواندنش چنان کیفی بهم داد که غم دوری مادرم به کلی یادم رفت.

مادربزرگ که کتاب را در دستم دید، خواست آن را بگیرد و دور حیاط دنبالم دوید.

«ذلیل مرده هر کی امیراسلان خونده، آواره کوه و بیابون شده می‌خوابی بدبخت بشی؟»  
عمه‌ام خندید:

«کدوم کوه و بیابون؟ ولش کن مادر.»

مادربزرگ ایستاد و راضی شد.

«پس صفحه آخر شو نخون، شگون نداره.»

غافل از آنکه من کتاب را دوبار از سر تا ته خوانده‌ام و برای یکی از

بچه‌های محل هم آن را از سر گرفته بودم.<sup>(۱)</sup>

این اولین دست و پنجه نرم کردن من، با افکار بُوی ناگرفته و عقیده‌های سنتی و خرافه خانواده‌ام بود. از اینکه «کتاب مستطاب امیر ارسلان» را خوانده و آواره و بدبخت نشده بودم، احساس غرور می‌کردم. خواندن قصه نه تنها مرا بدبخت نکرده بود، بلکه خیلی هم سرحال آورده بود. اولین باری بود که اعتقادم نسبت به بزرگ‌ترهای خانواده سست شد و نسبت به باورها و حرف‌هایشان واکنشی در من به وجود آمد که موجب تحول شخصیتی و ذهنی من شد و درگیری‌های بسیار شدیدی را، بعد به دنبال آورد، درگیری‌هایی که مرا به کلی به راهی دیگر انداخت و هر روز مرا از خانواده‌ام بیشتر دور کرد تا جایی که اعتقادم نسبت به آنچه آن‌ها روا و درست می‌دانستند، از دست رفت. داستان‌های من پر از این درگیری‌ها و عصیان‌های روحی و عاطفی است.

پیش خانواده و قوم و خویش‌ها معروف شده بودم به آدمی «کله به طاقی» یعنی کسی که گوشش به حرف بزرگ‌ترهای قوم و خویش‌ها بدھکار نیست و هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند و بی‌آنکه با کسی حرف‌ش را بزند و مشورتی بکند.

امروز هر چه دارم ثمرة این سرپیچی‌ها و «کله به طاقی»‌هاست. با رسم‌ها و سنت‌ها و عقیده‌ها و عادت‌هایشان می‌خواستند مرا بکشانند به راهی که خودشان رفته بودند و آدمی مثل خودشان از من درست کنند. این اولین کتاب قصه، لذت خواندن را به من چشاند. در واقع، با آن،

۱- بر اساس این واقعه داستانی نوشته‌ام با نام «طوطی شکر شکن»، که در مجموعه داستان‌های کوتاه «روشنان» چاپ شده است.

دنیای قشنگِ داستان را کشف کردم. کشف بزرگی بود و می‌ارزید زندگیم را پای آن بگذارم. پیش از آنکه مدرسه‌ها باز شود، کتاب‌های قصه دیگری را خواندم. کتاب «اسکندرنامه هفت جلدی»، «حسین کرد شبستری»، «شیرویه نامدار»، «هزار و یکشنبه»، «سلیم جواهری» و... هنوز صحنه‌های این قصه‌های شگفت‌انگیز جلو چشم مانده: گاوها بی که شب‌ها از دریا بیرون می‌آمدند و از دهان خود گوهر شب چراغ را بیرون می‌انداختند و در زیر نور آن به چرا مشغول می‌شدند، دوالپاها، انگل‌های انسانی که کنار نهرها و جویبارها به انتظار شکار انسانی خود می‌نشستند. عروسی کردن سلیم جواهری با بوزینه‌ای سفید و بچه آوردن بوزینه. وقتی سلیم فرار می‌کند، بوزینه مسافتی طولانی زارزنان دنبالش می‌آید، اما چون نمی‌تواند او را به بازگشتن راضی کند، بچه را از میان دو نیم می‌کند و نیمی را به سوی سلیم می‌اندازد و نیم دیگر را شیون‌کنان با خود می‌برد.

کتاب‌های قصه را از بساط پهن‌کن‌های کنار خیابان می‌خریدم. برای خریدن شپور تو جیبی ام را جمع می‌کرم، حتا بارها برای خرید کتاب، از جیب بابا زرگم پول دزدیدم.

مدرسه‌ها که باز شد، کتاب‌ها را با خودم سرکلاس می‌بردم و زیر میز باز می‌کردم و دنباله قصه را می‌خواندم.

زمان گذشت و گذشت و به جمعه شبی رسیدم که با دو تن از دوست‌هایم نشسته بودیم و از داستان‌نویس‌ها و شاعر‌های معاصر صحبت می‌کردیم و از آدم‌هایی که خودشان را داستان‌نویس جا زده بودند و چیز‌هایی به اسم داستان چاپ می‌زدند. یکی از دوست‌ها که از ما بزرگ‌تر و درس خوانده‌تر بود، گفت که دو هفتۀ دیگر که دور هم جمع

می شویم هر کدام داستانی بنویسیم و برای مجله‌ها بفرستیم تا روی این عوضی‌ها را کم کنیم. پیشنهادش را با شوق و رغبت قبول کردیم.  
هیجان‌زده از آن‌ها جدا شدم، حالت غریب و ناآرامی داشتم. دلره برم داشته بود که تا دو هفته بعد نتوانم داستانی بنویسم و پیش دوست‌های دیگر سرافکنده بشوم.

سه - چهار شب بد خوابیدم. یک شب خواب دیدم که دوباره دور هم جمع شده‌ایم و آن دو داستان‌هایشان را نوشتهداند و من ننوشته‌ام. ماتم‌زده به آن‌ها نگاه می‌کنم و بعض گلویم را گرفته است.

با اینکه توی مدرسه انشاهای خوبی می‌نوشتم و ادعاهایی هم داشتم که در هر زمینه‌ای می‌توانم قلم بزنم، اما دستم به کار نمی‌رفت. دو سه سطر که می‌نوشتم، تخیلم باری نمی‌کرد و از نوشتمن باز می‌ماندم و گیج و سرگشته می‌شدم. هرگز فکر نمی‌کردم نوشتمن یک صفحه توصیف مکان و گفت و گوی دو نفر با هم آن قدر دشوار باشد. هنوز در نیافته بودم که آنچه در مدرسه‌ها به اسم انشا درس می‌دهند، چیزی پایه و هجوی است و نه تنها در نوشتمن داستان نمی‌تواند به آدم کمک کند، بلکه سدی است در راه آن.

به هر حال، دو هفته بعد که دور هم جمع شدیم، من داستان را نوشتنه بودم و دوست دیگر شعری گفته بود و آنکه پیشنهاد نوشتمن داستان را داده بود، موضوع را به کلی از یاد برده بود.

موضوع داستان من درباره روزنامه‌نگار نجیب و پر دل و جرأتی بود که با مقاله‌هایش کثافتکاری‌های دستگاه را افشا می‌کرد. دستگاه او را تهدید کرده بود که اگر دنباله مقاله‌اش را قطع نکند، ارتباط پنهانی او را با زنی فاش می‌کند.

روزنامه‌نگار نجیب، چون نمی‌تواند از نوشتن مقاله‌ها یش بگذرد و در ضمن نمی‌خواهد با فاش شدن رابطه‌اش با زن، بدنامی برای خودش و او فراهم بیاورد، خود را در دریا غرق می‌کند.

با دوستی که شعری سروده بود، قرار گذاشتیم که دست کم ماهی یک داستان بنویسیم و برای هم بخوانیم تا اشکال و ایرادها یش را اول خودمان برطرف کنیم و بعد برای مجله‌ها بفرستیم.

من، البته این داستان‌ها را نوشتم، انگار ده بیست تایی هم شد. دوستم داستان‌ها را می‌گرفت و خوانده و نخوانده بعد از مدتی به من پس می‌داد. داستان‌های رمانیک و پرتی بود که بیشتر از محفوظاتم مایه می‌گرفت و نه از تجربه‌ها یم. هیچ کدام را برای مجله‌ها نفرستادم. بعدها همه را دور ریختم و کوشیدم از خودم و مشاهده‌ها یم بنویسم و داستان بهم نباشم.

برای خودم برنامه گذاشتم که کتاب داستان زیاد بخوانم. اول سراغ آثار نویسندگان ایرانی رفتم و بعد داستان‌های نویسندگانی قدر و بزرگ دنیا مثل تولستوی، داستایوسکی، بالزاک، دیکنژ، چخوف و گورکی را خواندم و با داستان‌نویس‌های نوآوری چون فاکنر، همینگوی، کامو و... آشنا شدم. انسان‌گرایی و داستان‌های دلسوزانه نویسندگان روسی را خیلی دوست داشتم و تکنیک نویسندگان امریکایی خیره‌ام می‌کرد. «طاعون» را دو - سه بار خواندم، «خشم و هیاهو» را و بیشتر. داستان‌های کوتاه همینگوی را بارها خواندم. سعی می‌کردم نگاه کردن به داستان را از فاکنر یاد بگیرم و نوشتمن را از همینگوی.

آموختم که شکیبا و صبور باشم. بنویسم و باز بنویسم و آگاهی خودم را از جنبه‌های فنی داستان بیشتر کنم و در فکر چاپ کردن

داستان‌هایی که می‌نوشتم، نباشم و دور مجله‌های هفتگی که اغلب دوستانم مطلب‌هایشان را در آن‌ها چاپ می‌کردند، نگردم.

یاد گرفتم که متکی به تجربیات و مشاهده‌هایم باشم و از جایی شروع کنم که به خوبی آن را بشناسم و از آدم‌هایی بنویسم که با آن‌ها دمخور و معاشر بودم.

گفته‌اند که نویسنده‌ای که از ابتداء اساس کار را بر تجربه‌ها و مشاهده‌های خود می‌گذارد، قدمی به پیش برداشته است و از آنچه در ضمیر ناخودآگاه خود اندوخته، بهره گرفته است. داستانی که می‌نویسد از صمیمیت و بار عاطفی بیشتری برخوردار است. مشاهده هم گاهی جانشین تجربه می‌شود و نویسنده را از تجربهٔ مستقیم بی‌نیاز می‌کند. مشاهده بر اثر مطالعه و دقت در تجربه‌های دیگران به دست می‌آید و در بعضی از نوشتۀ‌های نویسنده‌گان به جای تجربه می‌نشیند، اما برای نویسنده‌ای که تازه شروع کرده، بهتر است از آنچه دم دستش است و تجربه‌هاش، بهره بگیرد. هیچ چیزی در ابتدای نویسنده‌گی نمی‌تواند مثل تجربهٔ مستقیم چنان سهل و ساده در اختیار نویسنده قرار بگیرد، به همین دلیل خاطره‌های دوره کودکی منبع لايزالی است برای نوشن، چون فکر نمی‌کنم هیچ‌کس در طول زندگی خود بتواند مردم را به آن خوبی بشناسد که در دوره کودکی و نوجوانی شناخته است. نویسنده واقعی فقط با مواد و مصالحی می‌تواند سر و کار داشته باشد که با سرشت و طبیعت او همخوانی و هماهنگی داشته باشد، به قولی «حقیقت و اصالت انسان، مجموعه کارهای اوست.»

وقتی از جایی شروع می‌کنیم که آن را می‌شناسیم، غیرمستقیم از طبیعت و بینش و خلق و خویمان پیروی کرده‌ایم و به راهی افتاده‌ایم که

خواست درونی و باطنی ماست و از منبعی بهره گرفته‌ایم که یاری دهنده ماست.

من در داستان نویسی خودآموزی کرده‌ام و هیچ یک از اهالی قلم و نویسندگان معاصر ایرانی مرا در این راه یاری نداده‌اند. دوست‌های محدودی که مرا در نوشتن تشویق می‌کردند، خودشان نویسنده نبودند، دوست‌های مهربانی بودند که داستان‌های مرا از سر لطف می‌خواندند و ایرادها یش را به من می‌گفتند. من درس‌های نویسندگی را اول از زندگی آموختم و بعد از آن‌ها.

آن وقت مجله ادبی «سخن» مسابقه داستان نویسی گذاشت و به داستان‌هایی که در مسابقه برنده می‌شد، جایزه می‌دادند و آن‌ها را در مجله چاپ می‌کردند. داستان «برف‌ها، سگ‌ها، کلاع‌ها» را برای مجله فرستادم که چاپ شد، اما چون حجم آن از حجمی که برای مسابقه داستان نویسی تعیین کرده بودند؛ بیشتر بود، جایزه اول را به داستان «مرد» دومنی داستان چاپ شده من در مجله دادند. داستان‌های دیگر هم یکی بعد از دیگری در این مجله یا مجله‌های ماهانه دیگر انتشار یافت و اولین مجموعه داستان‌های کوتاه من با نام «شاهزاده خانم سبز چشم» که در چاپ دوم آن را به «مسافرهای شب» تغییر دادم، منتشر شد، ناگاه دیدم آن چراغ زندگی بخش، بی‌آنکه در انتظارش باشم، از پشت پرده‌های مه، به من نزدیک شده است.